



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران

بخش دیجیتال

نام کتاب: *مکتب عرفان کتب*

مؤلف: *نقلا*

شماره کتاب: *۱۴۷ مکتب*

اندازه: *۲۰/۵x۱۲*

تاریخ تصویربرداری: *سپتامبر ۱۳۸۹*

اسوال دانشگاه
شماره ۱۳۷





یا کبیری

L
r

$$20/5 \times 12$$

$$12 \times 8$$

$$12$$

یا

کتابخانه مشکوة

شماره ۱۴۷

هدیه آقای سید محمد مشکوة بنده اشکاء تهران

۱۳۲۸

بیمن



ند از فضل الله و غیره
زاد از عفا



۵

اختلاف نظر

سید بنیامین بنده اشکاء
مهدی بنده اشکاء
مهدی بنده اشکاء
مهدی بنده اشکاء

این کتاب از کتب خطی است که در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی تهران نگهداری می شود
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۵۴
 شماره ثبت ملی: ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۴
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۳۵۴
 شماره ثبت ملی: ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۴

باب اول در توحید

ای همه پستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
 زیر نشین علت کاینات / ما بتو قایم جو تو قایم بذات
 پستی تو صورت و پند زنی / تو یکپس و کس بتو مانند نی
 آنچه تغییر نپذیرد تو یی / واکه غر دست و نیزد تو یی
 احمد فانی و بقا پس تراست / ملک تعالی و نقد پس تراست
 جز تو فلک را خم دوران که داد / دیکه جسد را نمل جان که داد
 هر که نه گو یا بتو خاموشی به / هر چه نه یاد تو فراموشی به
 که چه کنی قدر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
 فی دیت آنکه تو خور زیش / فی بدست آنکه تو آویزیش

منزل شب را تو در از آوری / روز و فرشته تو باز آوری
 بنده نظامی که سک کویست / در دو جان خاک پسر کویست
 چرخ روشن قطب ثبات از تو یافت / باغ و جو دآب حیات از تو یافت
 خاطرش از معرفت آباد کن / کردش از بند عنم آزاد کن
 ای بزل بوده و ناپوده ما / وی باید زنده و نرسوده
 بی طعمیم از همه سازنده / جسم تو ننداریم نو ازنده
 از بی تست این همه امید دیم / هم تو بخشای و بخشای کریم
 چاره ما ساز که نیاید ویم / کرد تو بدانی بکه رویه آویم
 جو خجلیم از سخن خاموش / هم تو بخشای با غم خوش
 پیش تو کرنی سپرد و پا آیدم / هم با میسد تو خدا آیدم
 قافله شد و افسی ما بین / ای همه کسین کی ما بین
 بر که پناه آورم ای نظیر / خبر که گیرم بچه تو بی پیشگیر
 جز در تو قبله نخواهیم خست / که نروانی تو که خواهد خواست

در گذر از حرمم که خوانده ام
چاره ما کن که پست سنده ام
ای شرف نام نظامی بتو
نوا بکل اوست غلامی تو
نزل محبت بر زبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

نزل تحت

باب دوم در نعت بنی علیه السلام

ای که تاج فریستادگان
تاج ده کوهسازان
هر که ز پیکانه خیل تواند
جمله درین خانه طفیل تواند
هر شد این نامه بمنوان تو
نغمه شد این خطبه بدوران تو
خاک تو خود در ضلالت
روشنه تو جان جهانست
بر سر این روشنه جو جان پاک
خیزم چون باد نشینم خاک

باب سیم در صدق

راستی آور که شوکی پیشکار
راستی از تو ظفر از کرد کار
از بکی افندی بکم و کاپستی
از همه غم راستی اگر راستی
راستی خویش نهان کن نکرد
بر سخن راست زیان کن نکرد

کل

کل ز بکی خار در اغوشش یافت
نیشگر از رستی آن نوشت یافت
مست الف را ناله است
یا که بخت از همه پایان رست
چون سخن اوستی آری بجای
ناصر کفایت تو باشد خدای
که سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر
طبع نظامی و دلش را بستند
کارش از آن راستی را بستند

خبر دو شیرین

ز کر گوئی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راست گوشت محشم گشت
چو بتوان اوستی را خرج کردن
دروغی را چه باید درج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در ز کر گفتش محشم وار
کسی کو راستی در دل پذیرد
جهان کسیر جهان آور آید

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است
شایسته دست شهریار است
دل راست کن از بلا میند
یا قوت خور از و با میندیش

مفت پیکر

از کجی به روی بر تاینی
دیشکاری بر استی تاینی

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن
بارامی دلار احمی خریدن
بگری کار عاقل به نکرود
بتک دانی که بزخ به نکرود
مراد آن به که دیر آید خداد
که مرکو زود خورد او زود شد
بنالیدن مکن بر مده بی داد
که مده صابری خواه نه فزاید
نران رایض که توس را کند نام
کند آبتکی با کز ده خام
بصبر از بند که دد در پسته
که صبر آمد کلید کار پسته

لیلی و مجنون

که صبر کنی بصبر پیشک
دولت بتو آید اندک اندک
تا نشوی بصابری پست
کو به بد رنگ میشود پست
در دشت کیست در میدار
صبری بستم بکار میدار

مفت

مفت پیکر

مرد که صبر ناسبور بود
پیر او از نشانه دور بود

هر مرادی که دیر بایزد
مرده باشد بعد دیر نورد

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگر دزد
کار خدا کن غم روزی به خور
بر در او شو که خود زی است
روزی از او خواه که روزی از او
عمر که یک روزه قرار ت نداد
روزی ده ساله به باید نهاد
صورت ما را بعل خستند
قسمت ما را زل خستند
که ج ازین خلق نیس به جدر
پشتر از روزی خود کس نخور

نیر و شیرین

غم روزی خود کس تقدیر
جو من کم روزی افتادم پیر
تو در خاکه و من خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا پشنگ
غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

بروز رزق و کسب اندوزی نشاید غور و پیش از روزی خویش

ایکذر نامه

بشغل جان رنج بردن هر سود ^{نخواه} کرد روزی بکوشش نشاید غور
بدنبال روزی به باید دوید تو بنشین کرد روزی خود آید پید

هفت پیکر

در سخا و سخن جوییم بجم کاه بطلعت من بجم
آن یکی پاینده بر سپر کج وین ز سپر قراضه بر درنج
کرد کنی صد هزار بازیخت نخواری پیش از آنکه روزی

باب ششم در قناعت

قرص جوین می شکن و شکب تا نخواری کند دم آدم فریب
تا شکمی نان و دم آب است کفجه مکن بر سپر مر کاه دست
آن غور و آن پوشش جو شیر و پلنگ کاهوری آزار سر را بجنب
نان غور شر از پینه خود کن جو و ز دل خود ساز جو آتش کباب

شع ز بر جانستن سر نشیبت نه ز تمامی طلبیدن شکست
کرده غور نشید نظامی ترا ملک قناعت تمامی تراست
فروختن آرای مشو چون بار تا نکند در تو طمع روزگار

چهار و دوشیرین

بخور پسندی بر آ و ر سکه رستی بنای محکم آمد تن در پستی
سران زاهد که شد در دام غار بحر پسندی مسلم شد بر افیاد
و کرباشی باج و تخت محتاج زمین را تحت کن غور نشید رانج
پسیم دیگران زین مکن کاخ کزان دین خنک کرد و قبله و راخ

مخزن الکبیر

خاک غور و نان بخیلان مجور خار نه ز خشم ذلیلان مجور
نه جو عروسان درخت از قیاس کاه قصب پوشی کاه پلاس
واری ازین خوی مخالفت کرمی صد جبه و سپر دیح

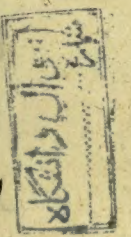
هفت پیکر

سرتراز که کرد ز کس رود
پس کس از نزار در کرد
کنج بر پسر مشو جو ابر سفید
پای در کنج دار چون خورشید
زرد و حرفت مردوی بنو
زین پراگنده جلالی جند
ابلی بین که از پی پسنگی
دوست باد دست هم گندگی
نروم هم بر نان بخانه کس
بروم چون صد فغانه خویش
نان که از خوان خود بخشان
به که حلوا خوری ز غم نان
بقاعت کسی که شد دود
تا بود محتشم نهاد بود
و آنکه با آرزو کند خویشی
عاقبت او فتنه بد روشی

چند و شیرین

لباسی پوش چون خورشید باده
که مابست تا تو باشی تا تو همراه
بر افشان در این انزکان که داری
قناعت کن با یک نان که داری
بزی پای پیلان در شدن است
بر از پیش خیسان داشتن است
جهان چون مار افنی بیج چیست
ترا آن که در دست تو چیست

بگو خواجه و بگو خواجه
بگو خواجه و بگو خواجه
بگو خواجه و بگو خواجه



در میستی که یابی پیستی زود
بباید شده بهست و نیست شود
بود طفل امکشت خودی در دین
ز خون خویش کن هم شیر و شهم
حلالی خوار جو بازان شکاری
مکن چون کرکس آن مردار خوار

لیلی و مجنون

نزدیک رپیید کار می ساز
با که دشمن و ز کار می ساز
ان در دزد بود که از پسر کنج
در تار یکی طلب کند کنج
موش میز غم این چنین مرد
کر نکپل از میان رود
عزاده و منجیق و غضبان
بر نام فلک نهاد نتوان
دستقان بنکر که دانه ریزد
انگاه ز دانه خوشه حینرد
اجوی خور دست رنج خود با
که محتشمی کنج خود با شش
بان تا سک نان کیس نباشی
یا که به خون کیس نباشی
خرپند همیشه از این است
خرپند را ولایت نیست
جند آد میان هر آنچه میستند
بر شقه قافلی نشیستند

بگو خواجه و بگو خواجه
بگو خواجه و بگو خواجه
بگو خواجه و بگو خواجه

در چپتن رزق خود شبانه سازند بدان قدر که یابند
 آن آدمی نیست که در دیر کفر آرد وقت نیم پیری
 که فوت شود یکی نوالش بر جوح کشد بغیر و نالش
 که تر شودش بقطره بام در ابر کشد بغیر دشنام
 آنگاه رسی پسر بلندی کایم شوی از نیارند
 از بندیکه زمانه آزاد غم ساند با و ما بجم ساند
 ایزد جو نصیب با چنین دهم ساختن است با چنین درد
 هر مرد که شغل خویش نگذاشت بر موزد سرانجام در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک خضر و شیرین

بسا فالی که از بازچه بر هفت بخواخیزد در که شت آن فال شت
 جنیکو فال زو صاحب معانی تو خود را فال نیکو زن مردانی
 بد آید فال چون آید بد اندیش جو کوی نیک نیک آید و پیش
 دل من در حق من فال بد زد بدست خود تیر بر پای خود زد

الکندر

اسکندر نامه

بفرخندگی فال زن ماه سال که فتح بود فال خنجره فال
 مبارک بود فال منبرخ زدن ز بر رخ زدن بلکه شمشیر زدن
 زن فال بد کاورد حال بد مبادا کسی کو زند فال بد
 جو عاجز شود مرد چاره گال ز چارگی در کسیر زند فال
 مخرج از نزاری که در به شوی جو کوی کزین به شوم به شوی

باب هشتم در نصیحت خاص

رفته که ملک سرافکنده به لشکر بد عهد پراکنده به
 سر نکشد شاخ نواز سرزن تا نرنی کردن شاخ کهن

خضر و شیرین

ز سر چرخ ز روی که خدای سکون بر تابد الا پادشاهی
 جهان او را بود که بر شتاب جهان کسیری توقف بر نتاب
 ولایت را زفته پای کشی یکی ره دست برد خویش نبای

شاه باید که لشکر بگیرد از سواری هرگز جرسیرد

باب نهم در نصیحت عام آپسند نامه

وارث ملک را دست نهد بر صاحب افسر جوان بهت زهر
می خور و از کسی نیارد یاد از چنین شکی نباشد یاد

بیاض

خریدار چون بر در آرد بها نشاید هیچ کردن را
زیند بزرگان نشاید که شست سخن او ورق در نباید نوشت
جهان غنیمت نبرد با دی گای نه از بهر غنیمت کرده اند ایرای
در اینجا سخنستی بگیرم سخت و زین چاه بی بن برایم رخت
مکن در طرب حرف اندیشه پدیدست بازار مریشه
چه باید بر خود پیستم داشتن همه ساله خود را بستم داشتن
بدرویش شده آنچه دارستی که بکار درویش را بخت
چه تاراج نیکو دارد جهان جو آنج صد ساله دارد دندان

بیان نشینم و سادگی کنیم شکی در جهان کی قبادی کنیم
یکدم مشب ز دولت ستانیم زوی و ز سب و دنیا یریم یاد
بجای ده دل خوشی تن خوش کنیم نه جفا آنکه تن نعل آتش کنیم
دی را که سرمایه زندگیت بتلخی سپردن رخ خدایت
مشو در حجاب سخن پشت گیر که سر سخت گیری بود سخت میر
بآن کداری می کنی کدار که آسان زیدم د آسان کدار

باب دهم در محاببت پادشاهان

از صحبت پادشاه پر سیر چون سیرم خشک ز آتش تیز
آن آتش اگر چه پر نورست ایمن شد از کسی که دورست
پروانه که نور شمع افزوست چون بزم نشین شمع شد خست

مفت پیکر

پادشاهان گینه کش باشند خون کنند آن زمان که خوش باشند
چون شود سیر شیر پیکر کنای هیچ پیش او ندارد پای

بینداری

خواب خوش می نهد بود / خضم خود را که خفتش بود
از دها که خنجر بند اندر غار / شیر نه بر درش نیارد بار
شیر در وقت خنده و خوریزد / کیست که فیل میست نکند
می خورم کار مجله را میم / تیغ نیش کار و سر را میم
ابلهان مست و پخته باشند / موش یاران می در کشند
سک بود کوزا توان خوش / شب خنجر ز پا پستان خوش

ایکده رهنه

سخن که با صاحب تاج تخت / بگویند بخت نکویند سخت
خط ماست در کارشایان / که با شاه خوشی نداشت
جواز کینه بر کس خورند / بغزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوندش آتش است / تابش در از دور دیدن خوش
پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خبر آن کند

باب یازدهم در صفت دولت

کار

کایه دولت نه بتدیر ماست / تا بجهان دولت و روزی گراست
مرد زنی دولتی افتد بخاک / دولتیا ز اجهان در جاباک
ملک بدولت ز مجازی دهند / دولت کس را نه بباری دهند
سر نظر بر اگر برافروختند / جامه باندازه تن دوختند
بار پسیحا نکشد سر مری / محرم دولت نبود سر پری

خسرو و شیرین

نهایتیست دولت و چون / که آب تیز روز و فکند تل
طرب کن چون در دولت کشای / مخور غم چون روزم که زادی
سر از دولت کشیدن نیست / که باد دولت کسی را دوست
ز دولت یافتن شاید هم کام / بود از پست مرغ آید فرام
جوگوی افتادن حسین / که سر کس کوفتد حسین
بساز دولت که آید بر کز گاه / جوهر داک نباشد کم گند راه

لیلی و مجنون

دولت بسبب که گشتیت فیروزه خاتم خدا نیست
 امشب شب قدر است ^{مستجاب} قدرست تو قدر خویش در یاب

ایکند رنما

کسی را که دولت کند یا دوری که یار دکه با او کند دوری
باب دوم از دهم محزن الا پس را در التی با صاحب دولت
 صورت خدمت صفت مریدیت کردن خدمت شریف آدمیت
 زنده بود طالع دولت پرست بنده دولت شکر جاگ پرست
 ناز بزرگانت بیا کشید تا بزرگی بتوانی رسید
 سرکش از صحبت روشن دلان دست مدار از کمر مقلان
 خار که هم صحبتی کل کند غایب در دامن پنبل کند
 هر که کند صحبت نیک اختیار آیدش آن وقت ضرورت کار
 بحر بصد رود شد آرام گیر بوی یک پسیل برآرد نفیر

مفت پیکر

کوم

کوهر نیک را ز غمت میریزد و آنکه بد کوهرست از و بگریزد
 بکهر با کسی وفا کند اصل او در خط خط کند

بیلی و مجنون

با وحشی کسی را پس گیرد هم عادت حشیان بنیزد

ضرر و شیرین

بزره آفتاب را که گیرد بجخشکی عقاب را که گیرد
 ننک آن به که باور یار گیرد که آب شور دمای فور گیرد
 شرف خواهی بگره مقلان که زود از مقلان مقل شود
 جو بر پنبل جدا شود می تار پیمیش بوی مشک آرد پیدار
 پد که زمین روایش در پوز مرا پیرانه پسندی داد مشهور
 که از بی دولتان بگریز چون برادر کوی صاحب دولتان
 بهای در بزرگ از بهر نیست که اول با بزرگان هم نشین است
 همه کس در آب پاک یابد کسی کو خاک جوید خاک یابد

باب سیزدهم در عدل و احسان

شاه و پسر را جو شو بکوه نیک تو خواهی شد شاه و پناه
 خانه خرابی را بنیستم کاریت دولت باقی ز کم آزاریت
 ملک از عدل تو شود کمال کار تو از عدل تو کیسه جمال
 غم خوشنودی دله کد ار تا ز خوشنود بود کرد کار
 سایه خورشید سوار طلب رنج خود و راحت یاران طلب
 در پستان کن در مان دی مات رساند بفرمان دی
 هر که درین خانه شبی داد کرد خانه و سر دای خود آباد کرد
 عدل تو قندیل شب او زتت مونس خردای تو ام و زتت
 دست مدار از پسر غمخوارگان تا بخوری پاسخ پنجبارگان
 در کرم آویز را کن لجاج کنده ویران که پستان خراج
 داد دیرین دور سر انداخت در بر پیرمغ وطن خستیت

خسرو و شیرین

ستم

ستم در مذنب دولت روا که دولت با پستم گشتانیت
 بنیاید خوشستن را شمع کردن بکار دیگران دل جستم کردن

یسی و مجنون

احسان به خلق را نوازد آزادگان را عسلام سازد
 آن کن تو بر نق و نوازیک کا از آن را عسلام سازی

خسرو و شیرین

ازان شد خانه خورشید محمود که تاریک انعام را دهنور
 کشای بند بکشایند بر تو فرو بندی فرو بندند بر تو
 جو سقا کاب جستم پیش برزد ز جستم کاب خنیر پیش خیزد
 بزرگای بیدت دل از خوابند سر کیسه به برک کنند نابند
 درم دازی که در سختی آید سر و کاری به بندختی در آید
 نصیحت پس که آن بند و جد بود که بدینانی بیابی زود خور زود
 بداری مال به خواه تو باشد بخشی شمع راه تو باشد

بشادی شغل عالم دینکن
خوابش می پستان و خج میکن
نبرد دزد و دیند و را کسی پست
که در دزدی جوان خویش هم پست
بیخشد دپست او صد و کوه
که در بخشش نکرد دست او

پیلی و مجنون

افکنده صید کار شیرست
رو به زکباب میسرست
چون به پستان مدار در تنگ
پستان به جوان پیسنگ
که دوک تراش باشد بر تراش
که تیر تراش نیز می تراش

مفت یکم

زربخور دن مفرح طرب
چون نمی رنج و دهم را بست

ایکند نامه

شرف کردن دم از مدست
و کرده همه آدمی آدمست
همه مردمی سپهر از کینه
سر آن شد که مردم نوادگی
دود و دام را شیر از انشاه
که همان نوازست در صیدگاه

چو انز دمواره با کپس بود
کس آن را نباشد که ناکس بود
بیایا خوریم آنچه داریم شاد
درین دیر که منته به بایسد
از آن کج کار و دقار و نبد
سر انجام در خاک بین نشینست
وزان خشت زیرین پیداد
به آید بجز مردن بی مراد
ز راه بجز مقصود ز یور بود
چو بندش کنی بند پر بود
فدا کن ز رو خوشی را هیچ
که از آن بود در خسرین هیچ
ز بهر درم تند و بد خویشا
تو باید که باشی درم گویشا

باب پانزدهم در عقل و ستر

از پی صاحب نظر انت کار
پنجبران را به چشم از زر کار
که شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که شتودی ترا
ینت کن عقل ادب سازا
طوبه کج خشک مده باز را
می که حلال آمده در مقام
دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد
قد بر پیری و جوانی نداد

نزد آن که در دین و دنیا
نزد آن که در دین و دنیا
نزد آن که در دین و دنیا
نزد آن که در دین و دنیا

دل سینه زدن پیر پست صید سینه باش هر جا هست
 دشمن انا که غیله جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
 هر که در و جوهر دانست بر همه چیز پیش قدم دانست

حضر و شیرین

برانش کوش تا دنیا بخت بشند تو اسما خوان که تا معات بشند
 قلم در کشن بحر کانی توانی علم برکش بعلی کان خداست
 مبین خود را که خود بین را بصر است بهتر میجو که خود بین را سوز است
 ز دانا تن سلامت بهتر کرد علاج از دست نادان نکرد
 سخن کرازدمان مو شمعند کرازد تحت اثری آید بلند
 دلا از روشنی شمشیر بر آرد جوشع آتش بر پستیدان می آرد

بیلی و محسنون

دانش طلب و بزرگی آموز تا به نکرند روزت از روز
 می کوشد به و رقی که خوانی کان دانش را تمام دانی

پالان کرمی بنایت خود بهتر از کلاه دوزخی بد
 تو آدمی بدین شیرینی باد چوپر کنی حریفی
 بادام که پیکر نغز دارد یک تن بود و دو مغز دارد

مفت پیکر

قدر اهل سینه کسی داند که سینه نامها بسی دارد
 آنکه عیب از سینه نداند باز از سینه حسیه کی پذیرد باز
 هر چه است آن کز و رسد بایر همه داری اگر سینه زار
 سر که دارد خردند اند داد آدمی صورت است و دیو نه
 آدمی نشسته حلف خوار است از پی زیر کی و شیار است
 سر که آموختن ندارد تنگ در بر آرد زحر و آب تنگ
 و آنکه دانش باشد شرفی تنگ دارد و ز دانش آموزی
 ای بسا نیز طبع کا اهل کوش که شد از کا اهل سفال فروش
 وی بسا کند طبع کز تعلیم کشت قاضی القضاة مفت

نیم خور دسکان صید کمال
 سگ بدانش ز آب رسته شود
 خویشتن را چه حضرت با شناس
 تا خوری آب زندگی بقایس
 از منزه بر نواز دجنت
 لی منکر رسد باخ و تخت
 چون زبیکان نظم بر خیزم
 از به آمو ز بند موزم
 آن سر مرجه در شمار آید
 آن سر مندر ابرار آید

ایکند ز نامه

چه نیکو معاشرت کارا گئی
 ازین نقد عالم مبادا تنی
 جهان آن کسی است کاند چنان
 بوا که از کار کارا گهان
 ز صد شیر زن رای قوی
 از صد کلاه چپ روی
 برای شکر ی را بشکند پست
 بشمشیری یکی تاده کشت
 بسا کرک جوان کز روبه سپر
 با منون در کشد در دام سپر
 از آن بر کرک رو بیا فیت شامی
 کر و به دام پسند کرک ماسی

این شعر
 مربوط به
 نرد

بجاره سر کجا بدبیر سازند
 ز آدم دیور انجیر سیارند

باب ششم در رای و تدبیر

بی رای مشو که سر بدی رای
 بی پای بود جو کریم پای
 رو با زکر که بجزه زان
 کین رای بزرگ دارد آن خرد
 پر کند کی از نفاق حنیزد
 فیروزی از اتقاق حنیزد

ایکند ز نامه

جو در طاس خشنده افتاد
 رها ننده را چاره باید زد
 نگو رای چون رای بد کند
 خرابی آبادی خود کند
 سکا نده کار داند قتل کار
 ز دشمن بد دشمن شود در پیکار
 در چاره از چاره بر پست
 همه کار از بیغ پیوست نیست
 بجاره کشاده شود کار سخت
 بدت بر آید بهار از درخت

باب هفتم در آداب سخن

قایم سپی که سخن بکشند
 نقد دو عالم سخن در کشند

خاصگی که در کج راست
زیر زبان مرد سخن پیچ است
بیل عرشد سخن پروران
بازجه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت جو پریشان شوند
با ملک از جمله کونیان شوند
پیش و پس این صفت کسیریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
جو سخن شمشاد از زبان کن
شده سخن را مکمل نشان کن
شعر برارد با میریت نام
کالشعرا امر الکلام
جو نفلک از پای نباشیت
تا که سخن از فلک اری بد

خبر و شیرین

سخن کان از پسر اندیشه ناید
نوشتن را گفتن انشاید
سخن اسهل باشد نظم دادن
بباید لیک بر نظم بیتان
سخن بسیار دانی اندکی کوی
یکی را صد کج و صد را یکی کوی
سخن چون کوهر و کوبنده صفا
بسختی در کف آید کوه صفا
سخن کم کوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد پیکار گیرند

ترا بسیار گفتن که سبک است
کم بسیار دشنام عظیم است
نه مرد جوهر که پیش آمد توان
نه مرد آن بر زبان آید توان
نه مرد پیشی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش را رج کرد
بدل پیچیدن آنکه خنجر کرد
بجشم دشمنان بین حرف خود
بدین حرفت شناسی نیکوید
سخن باید که با مقتدر باشد
که پر گفتن بزرگی را نشاید

بیلی و محسنون

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواری نماید
از آتش کردن ز حد پیش
و خساره نفت که کند ریش
و ملیز فسانه چون بود تنگ
کرد و سخن را آمدن تنگ
کم کوی کزیده کوی چون در
کز آنکه تو جهان شود پر
لا ف از سخن جو در توان در
آن خشت بود که پر توان در
کپتار سخن مباحش با کس
تا عدد خطا نخواهی از پس

بچند سخن زیاد را ندان
شب رفت حکایت اندکن
ایمانم و زید خواندن
یک را دو مکن و رایگان

صفت پیکر

ز آذینش زاده را در کن
سیح فرزند خوبرو سخن
بنگر از سرجه آفریده ای
تا از جبهه سخن نماند بجای
یا دکاری که آدمی را دیت
سخن نیست و در که بر بادیت
سخن از کسب کبوتر آمد
ز آسمان سسم سخن فرود آمد
که بدی کو سبزی رای سخن
او سرود آدای بجای سخن
تا تو انم جو باد نور و ریه
نکنم دعوی کمن دوریه
که چه در شیوه سخن گفتن
شرط ماینست که نماند سخن

ایکند زبانه

سخن گفتن بگو در سفتنت
نه سر کس زبانی سخن گفتنت
مکو آنچه به بود پیشینه گفت
که در درشت دید و پویش گفت

دور

دروغی که مانند باشد بر است
نه از راستی که در پستی جدا
سخن را باندازه می دار پس
که با ورتوان کردنش در قیاس
سخن که جو کوسه بر آرد در حق
جو ناباد را فتنه نماید دروغ
که در دروغ در ای باشد بلند
نکوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت و سر را زده در
زبان کوشش است و تیغ این
نباشد بخوبی در کس بر بادیت
که گوید مرا بچه آیدش بر زبان
خود می که پیکر نو اگر کشید
سرش زان کند باز باید پر
سخن کو بر او بر آرد در که
اگر آذینست ناکفته به
باندازه باید سخن گسترید
که زاف سخن را نباید شنید
سخن بر بدیده نیاید صواب
بوقت خود شود و باید جو

باب سزدهم در تواضع

با همه چون خاک زمین است بشما
وز همه چون باد تنی است بشما
کوش که باشی بر ضایعی
دست می بوسی بایمی

حسرت و شیرین

چنان بویست و قشمت
بخش فوی توان از دیورتن
مکن دوزخ بخور فوی بدرا
بهشت دیگران کن فوی خود را
بودار دخی تو مردم شستی
هم اینجا و هم آنجا در شستی

یسی و حنون

کردن بهو کسی منرازد
کو با همه خون هوا بسازد
از پیل جو کوه رو مکردان
پیلی خور و روی بر مکردان
پسنگی که ز کفشت افکند
بردار و بوی پس کو ز می لعل
و آن زمر که با تو بر زند خویش
بر هم نه چشم پوش و کنوش
چو آب رنده خوش عیان باش
سر جاکه روی تو خوش عیان باش

مفت پیکر

مرکه بد فو بود که زادن
هم بدان خوبت وقت جان
باب نوزدم در طاعت و رضایت

از محزون الکار

قدر دل پایه جان یافتن
جز بر ایست نتوان یافتن
تو پسنی طبع جور امت شود
پسکه اخلاص بیامت شود
از جبر پس دیو بر آور عزیم
بنده دین باشم در دور دیو
می کشت دیو نه افکنده
دست مده مده نه زنده
شیر شوار که بر مطنخ ترس
طلق شو از آتش دوزخ ترس
حاصل دنیا جو یکی ساعقت
طاعت کن که نمده طاعت
که نفسی نفیس بفرمان تست
در کفش آور که بهشت است
طاعت کن روی با ساز گناه
تا نشوی چون جملان عذر خواه
که سخن کار میسر شدی
کار نظامی بطلک بر شدی

باب سیم در اظهار حسرت

پس مردان شدن مردی بنیاد
زن آن به کس جو انردی شد
بود سقان دانه در کل پاکیزد
ز کل که دانه خیزد پاک خیزد
جو کو سر پاک دار کو سر پاک
کی آلوده شود در دام خاک

کل مرشوا زین می که پاکست بسر بر می کند شر که جفاست

مفت پیکر

از مردیدان بی مراد میباش بر تو کل بد اعتقاد میباش
در دین جوئی که می بند تا سآمد شوی جو پسر و بلند
ترک شتوت نشان دین باشد شرط پر میز کار می این باشد
بحرام آنکه دل بکفاده بود دور از اینجا حرام زاده بود

خسرو شیرین

کل پرخ از جبر خاری نیاید ز من پیش از دعا کار نیاید
کرم دور افکنی در بو پیم از و که بنوا زیم نور پیم نور
اگر جوست اینک تیغ کون ز تو کشتن ز من پیم کون
به تیغ کشته و افکنده باشم از ان بسته که بی تو زنده باشم
ازین بس مرز پیت بر ندام رخ از خاک سرایت بر ندام
اگر بر کف ندامت بخت آبی تو انم کرد بر آتش کجایی

اگر اوس

اگر از من نیاید دست کل بشاید میمید دیکه پیل
شدم از سرخ رویی تر خون خوش آن خاری که آرد سرخ کل
که او را دعوی صاحب کلا مرا نیز از قصب سر بندست
جو بهمانی بخدمت می گراید جو بهرامی بیاید یا نیاید
تو کاند لب شکر پیوسته دای بهمانی چو در پیسته داری
درم بکشی اگر چه با کفام بپای خویش غر خوش خدام
بباید با تو ام دمسار کشتن ترا ندیده نتوان کشتن
که میانی که با بهمان نشیند بهمان بهتر کزین بهمانند
اگر دارم کناه آن دل ستم کناه آدمی پسم قدیم است
من آن غمسم که بر کلاه پیرم هوای کرم تا پستان ندیم
جو زربالو دم از کرم کشید فخر دم چون رخ از سردی کشید
ز بد کفتم که خود بد نیست کام و که کفتم یکی از صد سزایم
خداوندان بسی تنیدی نمایند بر حمت نیز هم لطیفی گرایند

جو بهرامی بیاید یا نیاید
بهمانی چو در پیسته داری
بپای خویش غر خوش خدام
ترا ندیده نتوان کشتن
بهمان بهتر کزین بهمانند
کناه آدمی پسم قدیم است
هوای کرم تا پستان ندیم
فخر دم چون رخ از سردی کشید
و که کفتم یکی از صد سزایم
بر حمت نیز هم لطیفی گرایند

بنادانی زکو سر د شتم جنگ کنون می باید م بردل زدن

بیلی محسنون

پیکر که بشیر کلا پست از پایه همسران را پست
از یاری همسران بردم و او را که از دهنش خون درو
هر سه که نشد مطیع رایت انداخته بر سر پایت
جند آنکه بجا کنی پدیدار میستم بر یادتی حنیدار
ای سر که سگ تو کو سر تن پاک وی سر که نه با تو بر شش خاک
امشب جز من جان تابی و سر داکه بخویم نیابی
سر کوزند ادرغ باشد آن به که پسند ای تیغ باشد
مکذار که عاجز و غریبم از راحت خویش نیایی
دیوانه و جبرانی نام دیوانه کیست که خود گام
پیار کسان ترا غلام اند اما جو من آبیه دام اند

مفت پیکر

صحبتی

صحبتی خوب که گویانی در تواقه نکند پیرانجامی
میهان تو بیم ای پیره مرد میهمان را عسریز باید کرد
باغبان رنج دیده باز تا فلک خواندت غنچه از
داغ امر تو بر چین منست شکر تو پیش از آفرین منست
کز بجویی درون و سپروم بوی خوان تو آید از خونم
نیک مردان بید غمان منند دوستانه بدشمنان منند
که به در ناف مست مشک نهادن آشکار است بوی بجهان
ناید از من اگر چه گوشم دیر کامو می را کنم بسحر آید
سپه را که فیروز مندی بود زیاران یک دل لبندی بود
باب بیت و یکم در خانه داشتن راز
پرده در درم درین عالم و از ترا هم دل تو محرم است
شمع نه تیغ زبانی من روزنه راز فانی من
مصلحتت زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام

از یکدیگر نامه

راحت این پند جانهاست کافت سر تا بر بنا دارست
دار تو زین طشت زبانه آگاه تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مکشا که در درون شهاست کن پس یو اربسی کوشهاست
آب صفت سر چه شنیدی شوی آینه سان سر چه بینی موی

حشر و شیرین

کو پشیمان کای شان میبند بنام حشرم نکویند آنچه بیند
حفاظ آینه این یک نمر پس که پیش کس نکویند عیب کس
چه سایه رویه انگش نشیند که از پس که بد بخار پیش بیند
مکونا گفتی در پیش افی ر بودا فیار نام حشرم در کار
مخلدت نیز از دیواری پیش که هم باشد پس دیوار گوش
و که نتوان که پنهان داری از پیش دهه خاطر بدان می بیند پیش

یل و مجنون

در کوشش کسی میفکن آن از کار زده شوی گفتش باز

در صحبت با جوانی استیاه نمید از زبان زعسیر کوتاه

باب بیست و دوم در تحقیق دشمن و مکافات

کسی کو با کسی دمی ساز کرد بد و روزی همان بد با کرد
کسی کو بر تن موری پشم کرد سم از ماری قفای آن پشم خورد
بخشم خوشتر دیدم بر کد رکاه که زد بر جان موری مری کللاه
منور از غنچه نقاشی زبردت که مرغ دیگر آمد کار و ساخت
جو بد کردی مباش این آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
بر نیکی نیک بد را بد شمارست بیادش عمل کستی بکارست
مکر نشیندی از سیاح این راه که سر کو چاه کند افتاد و راه
سریر آفرینش سر سر نیست زمین و آسمان بی داور نیست
سلامت بابت کس را میازاد که واپس را عوض تیز است بازاد
بیندیش ای حکیم از کار ایام که یادش عمل باشد سر انجام

باب بیست و سوم در مکافات

از نعل و چرخ

بد با تو نگر دمس که بد کرد آن بد بین و کجای خود کرد
شریت نر خاص خویش آرند سم که ده تو به پشت آرند

ایکند رنامه

منه خارتا در نیفتی بخار رها ننده شوی تا شوی سکار
کم خنجر اسی کم کپس میکیر میران کسی را و سر کز میر

باب بیست و چهارم در شناختن خود

مپست درین دایره لاجر مرتبه مرد بمقتدار مرد

خسرو و شیرین

خورشهارانک روتازه دارد نمک پایه که نیز اندازد دارد
زالال آب جذانی بود کوشش کز و بتوان نشاند آشوبش
جو آب از سر گذشت از غانی اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف کز رد و زی نداند بر ریافت
چونیکو دستان آن منزند ملید با ملید منند با قند

جو دریا فزون موحی که داری میر با لاتر از اوجی که داری
مجو با لاتر از دوران خود جا مکش پیش از یکلم خویشی پایی
کند افکند را بر قلعه ماه جو باید چون نیاید سوی او راه
جو فزون در تن عادت نکند نه ای کوشمال نیش کرد
چراغ ارج زر و عن نو کرد کهی باشد که از روغن میرد

بیلی و مجنون

بر کرد دخت از آن پیکرای کافزون ز یکلم خود خند پای
مرغی که نه اوج خویش کرد منجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود پیچید از پیش کار خود به چید
رو به که زند طایفه باشیر دانی که بدست کیشیر
نیکو مثل ز د آن سپیدار کاندازه کار خود نمکدار
انجیر فروشن را چه بسته کا بخیر فروشد ای برادر
بر پایه قدر خویش نپایی تا بر سر آسمان نپایی

مفت پیکر

سر که خود را چنانکه بود شست تا بد با بزرگی پسر اوخت
فانی آنت که نقش خنجر خواند سر که این نقش خواند با خواند
تخت بقیس طای در بانست مرد آن تخت جز سلیمانست
سر کسی را بخورد خود قدیست نان میداد ز قوت سر شکست

ایکندر نامه

تنی را که نتوانش از جای برد به پر خاشا رویی چه باید شد
بتا راج خود ترک تازی کنی که کج شک کیری و بازی کنی
مکن تکیه بر روی بازوی خویش نمکدار و زن ترا از روی خویش
تنی دست کو مایه دار کنی جو لکیت کو راه داری کنی
مکش جز باندازه خویش پای که جو سری را پدیدست جای
درخت که و پای به پس و زکار کند دعوی هم پیری با جبار
به کام پسر بچه و باه لنگ جگو نه نند پای پیش لنگ

جایی که به خواه خویش بود تواضع نمودن ز بوی نه بود
نمود ایستادن از آن شست که بازیر و پستان میشود
کلاغی تک گج را گوش کرد تک خوشی را فراموش کرد
ز اقبال شاید انداختن نه با مقلان دشمنی سازند
میا و در بان مقل نیک تخت که افکندن مقلانست سخت
جو مقل که بست از پیش کش نشاید طبایحه زدن با درفش
کو زن جوان که به ما بشد دیر عیان به که بر تابد از راه
بخور چیزی از مال و چیزی به زهر کپان نیز چیزی بده
مخو رجله در رسم که دیر استی که پیرانه پسر بد بود پستی
در چرخ بر خود جان در که کردی زنا خوردش در دند
باند از دهی کن براند از شویش که باشد میانه نه اندک نه بیش
جو رشته بسوزن فروز تر کنی با چشم سوزن که در سر کنی

باب پست و بزم در ضعف و پیری

عجب جوانی نپذیرفته اند
دولت اگر دولت همیشه است
پری صد عیب در کف اند
موی سفید آیت نوید است
گرچه جوانی همه چون آتش است
پری تلخ است و جوانی خوش است
شاید با غنست درخت جوان
پیر شو و بشکندش باغبان
شاخ گل از بهر گل نوبر است
میزم خشک از پی خاک است
عمد جوانی پیر آمد محب
روز شد اینک سحر محب

خبر و شیرین

حدیث کو کی خود پیر پستی
نشاط پیش ازین بود آن بخت
رمان کن آن خماری بود و پستی
عزوری که بخواه این بود بخت
جو عمر از سی که شست و با خود آرد
نمی شاید دیگر چون غافلان است
نشاط عمر باشد تا جل
از آن بگذرد ریزد پروبال
جو شصت آمد شکست آمد پیدار
جو مفا دآمد افشا دالت کار
بهشتا دو نو در در سیدی
بسی سختی اگریشکی شیدی

وز اینجا که بصد منزل سانی
سک تا زنی جوان کوی کرد
بود مکی بصورت نندگانی
بکیر دآمویش چن سپر کرد
جوشا مین باز ماند پذیریدن
ز کجشکان لکه باید کشیدن
اگر صد سالانی در یکی روز
بیاید رفت ازین کاخ دل آرد
پس آن بهتر که خود را شاد کند
در آن شادی خدا را یاد دارد
جوانی گفت پری چه بد پیر
که یار از من گیرد چون شوم پیر
جوابش داد پسر نقره گفتار
که در پری تو خود بگریزی یار
زیننه شد بنا کشت کفن پوش
منو ز این پیر پرون ناری از گوش
جو در موی سپیاه آمدی پیدی
پدید آید نشان ناامیدی

ایکندر نامه

جوانی شد و زندگانی نه ماند
سراوانی مرد و جندان بود
جهان کو برو چون جوابی نه ماند
که کل دپسته عمر خندان بود
جوانی بود خوبی آدیه
جو خوبی رود کی بود در حیه

چهارم در این کتاب است
که در این کتاب است

جو پری کهن کرد از در پشت ز پری عصای کیهن پشت
ز پیران دو چهرست باز پستان یکی در پشتون دگر در نماز

باب پست ششم در تکین غم با میدرا

بار عا کش بشت قهر کون ^{ار محزون کلا را} سر جوش عیش غایت فزون
ز اهل وفا سر که بجای سید پیشتر از راه غایب رسید
ترک غایت انبیت و آنچه ترا عاقبت آمد بلا
زخم بلامرسم خود پینی است تخم می مایه شیرینیت
در عقب رنج بسی صحت است شعله غم پیشتر و راحت است
شاد از انغم که درین بر تنگ شادی و غم سرد و نازدرد
انجم افلاک بکشتن درند راحت و محنت بکشتن درند
شاد از انغم که دلین غمیت کآمدن غم سبب خرمیت
مرد بزدان شرف آرد بهت یوسف ازین بزدان در
چمک پس آبی ز موای نیخورد کز پس آن آب قفای نیخورد

سازد بزمی که بزمی
بزمی که بزمی

از پی سر شام که ماکشت آخ برداشت و داشت

فصل دوازدهم

محب ای دیده دولت زمانه ^{نی} مکر از خویش تن با بی مانی
تو صابر شو درین غم روزی ^{چند} نماند هیچکس جاوید در بند
جو روزی بخشش قسمت کنی ^د کسی روزی دوا باشد کجی در
خود مندا بود و کود در کار کجی با کل پازدگاه با خار
همه لغت شکر نتوان فرود برد کجی صافی توان خوردن کجی در
درین صندل سرای آبنوسی کجی ماتم بود کاسی عروسی
بوشادی داد غم را جانزد ^د بجای پسر بجای پایی کوبند
بجای بانگ مطرب می کنند بجای مویه کز بردار آواز
محو ز غم کادی غم برتابد بد کفتی غم زمین سیم برتابد
بسا رخه که اصل حکیم است بسا اندوه که در وی غم مهیت
غم عالم چو ابر خود نشاید رها کن غم که آمد وقت شاد

فلک چون کارسازها نماید تخت از پرده بازها نماید
 اگر خار حک در رخ نماید کلن شمشاد را قیمت که داند
 بیاید داغ دوری روزی چند پس از دوری خوش آمد مهر پند
 غامد جاودان طالع بیک غمی غامد آب دایم در یکی جوی
 همه سار بناشد کامکاری کسی باشد عزیز یکی کاغذی
 کشتید بند چون بشوار کردد بخندد شمع چپا رکود
 نشاید کرد بر آزار خود زور که صد چپا را کشت این کور
 با قفلی که بندش ناپدیدست بود ایمنی نه قفلستان کلیدست
 نه سر کو زنده او را تنبکیرد نه سر کس را که تنبکیرد
 جو در بند بیدان می باشد خرسند تو کجی و بوی کجینه در بند

لیلی و محبوبان

آرام که نیست سردی را پایانی نیست سر غمی را
 آن نخل که دارد این زمانه خار فدا رطب تر آورد دبار

و آن

و آن غنچه که در خشک نهفته است پیغام ده کل شکفتست
 هجاشتم بهم نهاده که دد صد در فرساح کساده کرد
 بر کردی اگر چه مهر سدا چند آنکه کریستی بخندی
 بس خوشه خام که نمایش انکو بود در آرمایش
 سر کج که اندرون غارست پیرامن او شسته بارست
 کآری که نه زان میسوارای باشد شب امید واری
 سر رشته غیب ناپدیدست پس قفل که بگری کلیدست
 در نو میدی بسی امیدست پایان شب پیله سفیدست

ایکذر نامه

رنج برد تو ره بکنج برد بر دکنج هر که رنج برد
 مغزنی آید که ان ندید کسی انکب بینی کجاست می کسی
 بس که که کو کلیل پنهانست بس شستی که در وی آست
 کاعالم چنین تو اند بود روی را زیان سیکه را سود

ای بسا بنگار روی نمود
ریخ بداشت عین احت بود
حکم مر نیک بد که در دست
ز سر در نوش و نوش در دست

مفت پیکر

بنکام سختی مشو ناهید
کز ابر سپید زاید آب سفید
در چاره سازی خود در بند
که بسیار تلخی بود سوختند
بسا قفل کاز انیا کی گید
کشایند ناکاه آید پید

باب بیت و مفت در منع عینت

دیده در عیب دکران کن ^{در چرخ الکرار}
صورت خود بین و در عیب ساز
در همه چیز می سنو و عیبست
عیب را مکن منز او ریدست
عیب کسان نکر و احسان شو
دیده فرو کن بگردان شویش
سر جبهه بینی کشفید و سیاه
بر سر کار نیست درین کلاه
بغده شو مست با بنساز در
بلبل کجاست بویوانه در
سر جبهه درین پرده نشانیست
در خور آن مفت جانیش

بسیار تلخی بود سوختند
بسا قفل کاز انیا کی گید
کشایند ناکاه آید پید

خسرو شیرین

ز عیب نیک مردان دیده برون
منز ویدن چشم بد بیا موز
تراحتی بعد تر و میرد
منز بر حرف کس پیوست
بیب خوشتن صد دیده ای
بیب دیگران یک دیده نمای

باب بیت هشتم در قنوت

نه بینی در جهان واپس ترا
مباد اسپیکسنی کس ترا
بخندان دوستی دارم دل آویز
که کرد روزی پیغم کویدم خیز
بخندانی کشم و خیل پیدا
که که میسر کند باین مرآت
اگر صد سال در جانی نشینم
کسی جز آه خود با لاف پیغم
اگر که دم بکوه و دشت صد سال
بخیز سایه نیاید پس بدنبال
کیا را بر زمین پاوسه اند
سکا ترا در جهان جاوسه اند
مباد اکس بدین بجان و مان
بدین تلخی مباد از زندگانی
شب دم سر و جون بکاه پوز
برات آورده از شبهای بی روز

دهل زن را زده بر دستنما
 کواکب را شده در پایافا
 زنا شوی بهم خورشید و مه را
 رحم بسته بران صبح که را
 گرفته آسمان شب در آغوش
 شده خورشید را مشرق فرا
 ز تار یکی جهان را بند بر پای
 فلک چون قطب حیران مانده جای
 چراغ پیوه زن سینا نور مانده
 خروپس پیره زن را خول برده
 دهل کرد که فشد دستتند
 نه آخنای رو بین شکستند
 بخوان ای مرغ اگر داری بانی
 بخند ای صبح اگر داری دما
 اگر کاخ نه ای مرغ شبیکه
 چرا بر ناوری آواز تکیه
 اگر آتش نه ای صبح روشن
 چرا بای بی برون اگر نیک آمو
 خداوند کشتم روز که دان
 جو روزم در جهان فرو کرد
 شبی دارم سیاه از صبح امید
 درین شب رو سفیدم که خورشید
 باب دیده طفلان محصوم
 بسوز پیسته پیرای مطنوم
 بنوری که خلاق در حجابیت
 بانغامی که پیرون از حسابت

به طاعت

به طاعت که نزدیکت خواست
 به دعوت که پشت میبایست
 که رحمی بر دل پر خونم آور
 دین غنای غم پر دم آور
 اگر سر موی من کرد زبانی
 شود هر یک ترا تسبیح خوانی
 منور از زبانی خفته ششم
 ز صد شکرت یکی ناکه ششم
 بانغام خودم که میکشی یار
 که انعام تو دارد بنده پیار
 نه تو چون پوشم این از نهانی
 و کر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شپتند بسی بکاره سازی
 پیرا من نشد نمازی
 کردند بسی پیفید پیسی
 اما نشد این پیسه کلیسی
 سک را بجان وطن مرآت
 من آدمیم درین سخنیت
 که کردن سرخ را شکستند
 آخر دم صبح را نه بستند
 کیم که خود پس پیره زن مرد
 یا مؤذن کوی را عیسن مرد
 نوبت زنی صبح را جافا
 که با یک دهل نمی کنند یاد

خونی خورم این چه مهر بهشت جان می کنم این جز زندگانیست
باب بیست و نهم در مذمت بسیار خوردن
 که بخوردش نفس کسی زینتی ^{از عین لاله} مگر که بسی خورد و بسی زینتی
 کم خورد و بسیار راحت مگر پیش خور و پیش جرات مگر

حضر و شیرین

مشتو پر خوار چون کرمان در کور به کم خوردن که برسد چون
 ز کم خوردن که ای تب نگیرد ز پر خوردن بروزی ضعیف شود
 حرام آمد علف تاج کردن بدار و طبع را محتاج کردن
 به باشد خوردن نان کلشکر و ار نباشد طبع را با کلشکر کار
 مخور ^{چند} که حن را فارد دارد کوارش در دمان مردا و دارد
 طبعی در یکی نکت نیست خد آن نکت را با غلق نکت
 بایشام و بخور جند آنکه خواهی کم و بسیارنی کارت تباهی
 در زیرک خوانده ام کاندردیار رسیدند از قضا بر شمشیری

یکی کم خورد و کس جان اگر آید ذکر پر خورد کس جان نرسد آید
 جو بر حد عدالت نه بدون و محدودی و پیری سرودن
 جهان سرسپت خوی تلخ ناکش بکم خوردن توان است از بلاش
 اگر خواهی جهان در پیش کردن شکم داری خواهی پیش خوردن

لیلی و مجنون

آب ارجه همه زلال حنید از خوردن پر ملاخیزد
 جلد که طعام نوش بهست در میخورد خوری بجای زهرست
 بس که پسنگی که پستی آرد در با خمه تن در پستی آرد
 پر سینه ز دفع یک کزندست در راحت و رنج سودمندست

مفت پیکر

هر کجا چون بدین شکم خواست از زمین خورد و او شکم دارد
 کاه دندان کنی بخور دن پر که کرامی شوی چون اند در
 شانه که را نه از دندانست دست در پیش سر کسی نیست

در دو چیز است که پیشکاری دارد
 آنکه بسیار داد و اندک خورد
 هر که در ستری بر آرد نام
 زین دو نام آوری باید کام

باب سی ام در منع خنده

خنده که بی وقت کشاید کرد
 سریه ازان خنده بی وقت
 هر نفسی خنده زدن صبح و آرد
 کوتهی عمر دهد چون شرار
 تا نرزی خنده دندانهای
 لب بک خنده بدندانهای

خنده و شیرین

جوئی که پندشاید بود خندان
 ازین خنده باید بست دندان
 بیا موزم ترا که کار بسندی
 که بی گریه زمانی خوش بخندی
 کسی که دل درین کلزار بند
 جو کل زان پیشتره که یک خند
 جو خندان که دی از خنده فانی
 بخنده تنگد پستی را بمانی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام غیث است
 در خور دیندار که ریث است

هر جا که رسید مردمان
 بگریست یکی یکی نخندید
 خندید کسی که بود عاقل
 بگریست کسی که بود عاقل

مفت پیکر

شمع و اورت جوتاج زربا
 گریست از خنده پیشتره باید

باب سی و یکم در مذمت طبل دنیا

مردفت از آدمیای سرده اند
 و آدمیان از میان سرده اند
 با نفس هر که در آید خنتم
 مصلحت آن بود که بگریختم
 صحبت نیکان جهان در شهر
 خانه غسل خانه زنبور
 بمنفسانی که درین عالم اند
 پیشتری لایق صحبت کم اند
 مشرق و مغرب همه پر آدم است
 یک ازان که نباید کم است
 صحبت کس بوی وفا نماند
 ساریه کس فرستایی نداد
 مدتی در کل آدم نماند
 اهل دلی در همه عالم نماند

خنده و شیرین

از آمن زیر سر که دکن شوم به از زین که پستن بخوم
 سسی کردی مرادستین سازد به از پسی که در پستم که ازند
 مرا خاری که کل باشد از ان خار به از پسر که سرگزنا و در بار
 چراغی کوششم را بر ذوزد به از شعی که دپستم را بوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری بکد اشتی احسرم بخاری
 و از که دمان آدخست نتوان بسزا در ممش بست
 این فاخته رنج برد در باغ میو جو رسید میخو رذراغ
 از که کرد سگ خطناک چون مرهم مست فیتشاک
 ده سال غلامی تو کردم این بود بری که از تو خوردم
 از بی سنی بوی و فای یاران همه کرده زود بای

باب بی و دوم از ترک دنیا

بکد ازین خواب خیالات او بر پر ازین خاک خرابات او

محبت کیتی که تمکند با که وفا کرد که با ما کند
 شخنه این راه جو عارت که پست مفلسی از محنتی به پست
 جرخ نه بر آد میان می زند قافله محنتان می زند
 خط بجهان در کشش پیغمبری دور شوازد دور و مسلم بیا
 کیسه برانند درین ز پاکدز به پستی کیسه ترا سوده تر
 چون خم دوران بجهان هیچ سر به ندان تو بان در پیچ
 خیز و پیا ط فلکی در نورد زانکه وفا نیست در محنت نزد
 حکم جو عاقبت اندیشی است محنتی بنده در ویشی است

حسنه و شیرین

جو در بند و جودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر
 بود سرمایه دوران چشم بایر تنی است اینست از درد و آزار
 نظامی چون سپیاشو طربار جهان بکد از بر شتی علف خوار
 کسی باید ز دوران رپشکاری که بردارد عارت زین عاری

میجاوار در دیشیند که با جندی جبر اغش کنیند
 نه بر مردی است یا جی نه از ویرانه کیس جوید خاجی
 لباسی پوش چون خورشید و ما که باشد تا تو باشی با تو همراه
 بسا بروی که بندد مشک بعشو باغ و معقار از گند خشک
 چه باید ز سر در جای نهادن ز شیرینی برو نامی نهادن
 جهان بنی زهر شاد کامیت دیگر نیمه ز بهر نیک نامیت
 چنین است آفرینش را ولایت که باشد سر نهادی ز انبات
 بر آتش دل من که دل فرزند که وقت آید که صد خرمن سوزد
 بنا بر مرگ دارد زندگانی نخواهد زیستن کس طوبه دانی
 تو روز او پستار دای دل افروز فرو میرد پستار و چون شرب روز
 تو پستی شمع وار پرواز است جو شمع آمد و دیرواز از دست
 بین قارون چه برد از گنج دنیا نیز از گنج ذنب رنج دنیا

لیلی و محسنون

زین ره که کیشش تیغ بخت بگریز که مصیبت گیر نیست
 بشتاب که راحت جهان رفت همیشه مود که کاروان رفت
 مر که درین جهان کن کندهای بر لذت آسمان نند پای
 این عالم فانیست کفایت و آن عالم باقیست و پایست

صفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی نامراد به از سراد بسی
 راه رو را خطیر طشت تیز راندن ز بیم که شر طشت
 از سر ملک و گنج باید خواست درین دنیا بهر بیم نباید
 پیش از انت فلکند باید رفت کافرت را فرو کشند از سخت
 خانه دیو شد جهان شتاب تا نکردی جو دیو خانه حجاب
 چون که شتم ازین باط کهن کو فلک نیز بهر جبهه باید کن

ایکندر نامه

فراوان چنینه فراوان کرم است اندوه انرا که دنیا کرم است

باب سی و پنجم در شکایت روزگار

شرم دین طارم از زرق نماند ^{از چرخ لاله راز} آب دین صحن معلق نماند
 دور نکرد سپهر نامردمی بر حذرست آدمی از آدمی
 معرفت از خلق جهان برده اند آدمیان را ز میان برده اند
 دشمن بست این فلک نیل ننگ دیده پراز کوری و دل پر کسنگ
 حاصل دنیا ز کهن تابو چون که را نیست نیز در دو
 هر کل رنگین که ز باغ زمینست قطره از خون آلمینست
 کسب پوینده که پاینده است جز بکلاف تو که اینده است
 که ملک جانور است کند کاه کل کوزه که است کند

خسرو و شیرین

اگر شادم اگر غمگین دین نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر
 جو می باید شدن ز دیر جبار نشاط از غم به و شاد ز تبار
 که امین سپهر را داد او بلند که باز نشستم نه از درد مندی

نشاید

نشاید بر فلک کرد اسپه تو که نمودست فلک ساز کاری
 امید و نجام کرد و فرخ شکو است با و ل میستی و آخر غارت
 مباحش امین که این یای پر جو نگر دست آدمی خوردن آشوب
 جهان آن که دانا تکمیل کرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
 کسی زندگی با در دو داغ است بوقت هر که خندان چون داغ است
 جوانم در جهان پائیده چرخا همه ملک جهان نرزد بشیرا
 زمانه خود جز این کار نیاند که اندوهی دهد جانی پستان
 کف کل در همه روی زمینست که در روی خون بنیدین آلمینست
 دو کس را روزگار آرام داد یکی کومر و دیگری کوزه است
 درین پستک درین کل دو سنگ نه کل بر کل نندنی پستک بر سنگ
 چهارزا چون من چون بوسی بود جو پیش ز ما مقیم از ما کسی بود
 منه دل بر جهان کین دون کس جو اندر دی خواهم کجا کس
 جیخشد مرا این سفر ایام که یک یک با ریستانه سرانجام

چه خوش باغیت زنده گانی که این بوی از با حشرانی
 چه خوش کاخ آمد این کاخ که شش بودی اساس جاودانه
 از آن پسرد آمد این قصر دل آینه که چون جا کر م که کوه حدیث
 شنیدم که افلاطون در روز بگریه داشتی چشم و بدل سوز
 پر سپیدند از و کیس می است بگفتا جسم پس پیوده نکست
 از آن کریم که چشم جان ساز بهم خورده از دیر که باز
 جو خداوند در کشت آراشتا می کریم بدان روز جدایی
 زن و فرزند و مال و دولت نور نیمه پستند همه تالاب کور
 روند این همه مان غمنا که با تو نیاید هیچکس در خاک با تو
 مرک و زندگی در خواب وستی تو می با خوشتر مر جا که پستی
 فغان کن جبرخ از نیز نک ساز گهی شیشه کند که شیشه باز
 نیاید شیشه از پندک بر دست که باز آن شیشه خور از سنگ
 باول عهد ز بنور انکب بود بخت عهد با آن انکبین خورد

چنین قالب که بادش کلاه است مشو غره که مشت خاک راه است
 اگر صد کوه سفند آید خورشید بر دگر که از کوه قربان درویش
 جو کار کا لکه کسیر دبای نه درویشی بکار آید شای

باب سی و چهارم در سر افسوس

انکس که درین دشت مقام است آسودلی بر دهرم است
 دیو است جهان منشته صورت در بند هلاک ماضورت
 در کا مش نیست جز جگر چیز وز پهلوی ماست آن کجیز
 عالم خوش خور که عالم نیست تو در غم عالمی عالم نیست
 سر روز جهان بجان ربایت انصاف ده این چه پو فایت
 کیستی که سرو فاندارد کوی که کس آشناندارد
 دیر نیست که این دو موئس ستاخ انبان تو می کشند سوراخ
 غولیت جهان منشته پیکر تپسج بدست و تیغ در بر
 نشسته و منشته درین راه کش غول ز ره نبردگاه

این مہفت و نہ از دہای خور
 که در کوی ز خلق تاپای
 که یان شد و تلخ و تلخ بکست
 اینست که کنج نیست بی مار
 عیسی که دشمن داشت دوی
 احمد که سر آمد عیب بود
 تو که سخنم باید آری
 انکار که مہفت پیس خوانی
 تا کی غم نارسید خوردن
 چون قامت ما برای غرق آ
 تا جند جوخ پیس رده بود

مہفت پیکر

از زمین که رسد بخ برب
 ہم زمینش فرو برد برین

یکت

یکت کو بر زمین نذر دخت
 نذر کو یان ہم سخن گفتند
 و آن کسان که وجود پیچیدند
 آسمان را ترا زوی دوست
 از ترا زوی این جهان دور
 سر کرا چون پیس را بنوازد
 بر فلک بر کشد مہفت و ناز
 که بر او ج فلک رساند تاج
 پیشش نا کمان شبنم رده

پیکر نامہ

جهان چیست بگذر زینرنگ او
 یکا یک در قای زمین دخت
 مقیمی پینی درین باغ پیش
 تا شاکست بر کسی کیفس

درو سدم از نو بری می سپید یکی می رود دیگر می می رسد
 درین چار سو بیج پیکانیت که کیسه بری مردخو دگانه
 فلک در بلند می زمین خاک یکی طشت پر خون یکی پر زخا
 نوشته درین دوا لوطه ز خون پسیاوش برو سرگد
 می که بضاغت بر آید همه خاک در زیر خون آورد
 جهان که آرا امگاه خوشت شتابنده نعل در آشت
 دو در دار داین باغ آد آشته روار و ازین سرد و بر خاسته
 اگر زیر کی با کلی خو میسر که باشد بجایمانه مشن ماگزیر
 درین دم که داری بشادیج که آینه و رفته پیمخت بیج
 چنین است پس این که زکاه که دارد نه اندیشه ای راه

فسر و شیرین

شکج کار چون در هم نشیند ببرد سر که در ماتم نشیند
 عجب دارم که زیارانی که رفتند که خواب دیده را با کس گفتند

زخم جندان طبایخ بر سر روی که یارب یاربم آید ز سر روی
 مگر آسوده تر کردم درین تنو را تشم طحی شود پسر

سیلی و محسنون

فریاد بر آید از خصام کاید ز مصیبت تو یادم
 ای غمخو دم کی است جویم تیمار غم تو با که گویم
 ایستاد طریقم تو بودی غمخوار حقیقتم تو بودی
 من تو پسین و تو بید طای تو را یض و من بخوش خرامی
 من کرده در شتی تو زری از من همه پسر دی از تو گرمی
 ای نوره پستاره من خوشنودی تست چاره من
 نرسیم نکه خدای با خود که تو نشوی زبند خوشنود
 کفتی جگر میمنه بقدر و آنکه بدین جگر زنی تیر
 پند تو ابلکوشش اگر نکردم از جرمم تو کوشمان فرودم
 ای تازه کل خان رسیده رفته ز جهان جهان دیده

جوئی ز کز ند خاک جانی وز ذقت جانی پاک جانی
 جو نیست عقیق آبدارت وان غایمهای تابد ارت
 نقشت بجز رنگ می طازد شمع بجو داغ می کدازد
 جوئی ز کز نه ازین خار چون می کد زانی اندرین خار
 هم کنج شدی که در زیننی که کنج نه چهره زیننی
 در صورت اگر درون جانی از راه صفت بردن جانی
 که دور شدی جز بشم رنجور یک چشم زدن زدل دور
 که نقش تو از میان بر جایت اندوه تو جاودانه بر خایت
 رفیق تو ازین خوابه رستی در بزم آرام شپستی
 جاوید بهشت جای باد جا در آرام خدای باد

باب سی و پنجم در امثال و حکایتان

هر علم را که قضا کنند خط تو باید که رو کردند
 راه یقین جوی بسرا نیست مبارکتر ازین سراج

بر ز کز ان دانه که می پرورند آید روزی که از ان بر خورند
 خار بسی در طرف عالم است آنچه بکار آید از ان کم است
 خار و من سر دخیل و گیاه این حسک دیده و این توتیاست
 هر که یقینش بر ارادت کشد خاتم کارش بسجادت کشد
 چون قدمت شد یقین ستوار کرد ز دریا نم ز آتش ستار
 غارت آن ترک بردار خانه بهند و نه سپردار
 نعل پر از خم و ورقا من بحر پر از کوسه و غواص
 هیچ نه در محل چندین چرخ هیچ نه در کاسه و چندین
 هر دم ازین باغ بری می رسد تازه تر از تازه تر می رسد
 راه روان کنیزی یکدیکرند طایفه از طایفه زیرک تراند
 آب سحاب از جهنم رواند در زیر کی قطره باران بود
 تا بنو جبر لعل آبدار مهر قبوشش نهند شهر یار
 قوت کوی ز عبارتی مجوی آب حیات از دمی مجوی

آن مه نور که تو دیدی خیال ^{لال}
 بد بر تو دنام جو کسیر دمال
 حوض که در مایشود از آب جو
 تا بهمان چشم نه بینی درو
 مور که مردانه صفی گشت
 از پی منرد اعلی گشت
 آدمی غافل اگر کوزیت
 کمتر از آن کر مک ز بنوریت
 دیت وفا در کمر عهد کن
 تا نشوی عهد شکن عهد کن
 کل که نوا آمد همه راحت درو
 خار کن گشته جراحیت
 از نو آنکه رشتد تو تیا
 وز کمن مار شود از دما
 آنکه ز صد نامه اختر گرفت
 حکم ز تقویم کمن بر گرفت
 فی شکری کوز کیمیا می رسد
 در شکرش پین که بجای رسد

خسرو و شیرین

مهمان عزالی که سود شیر
 بجخشکی عقابی کی شود شیر
 بود در دیده نخواستی دان شیر
 چهل پیکانه را در خانه خویش
 ز مغر و ککلاه از سر شود درو
 مبادا کس بزور خویش مغر در

بسا دستان که صد سنبل گارد
 ز صد سنبل من کی برآورد
 رمایی یابی از پی سیلاب نهوه
 قدم بر جای باید بود چون که
 کمر از بهاد چون بر کی بلندی
 اگر کسی شوی کاشی سیر
 تخیل را بخود کن رستونی
 پنجه انی که باز آرد ز بونی
 بکپتای میمن در پنجه شیر
 طبع بکند از تا در پیش یابی
 که آن دندان ناید بکشد شیر
 فتوحی بر فتوحی خویش یابی
 چه خوشتر باشد که بعد از انتظار
 با میدی رسد امید واری
 بشو به بیدیه رایا دمی کن
 مبارک بنده را آزاد می کن
 ز خدایان تو پسین رسم قدیم
 چو مار بود خوش سگیم
 تخت اقبال بر دوزد کلاهی
 بد وقت آید بند بر قشای
 ز دریا در بر آرمه در غواص
 بکم مدت شود بر تا جهاص
 همان دریا که موجش سهناک
 کلی را بلخ و باغی را ملاک
 اگر چه پیل بسن جوشش یابد
 بد ریای چون پید خاموشش یابد

درین دریا بهمت سار بزار
 درین پرده بوقت آواز بزار
 کین سازند اکزلی وقت زانی
 سازند اکزلی وقت زانی
 جو بنیادی بدین خوبی نداده
 تماش کن که مرد او پستاده
 زند قضا در کسپ رانیش
 ولی دستش برزد بر رکیش
 طیب ارجند کیر و نبض پوت
 به بیماری بدیکر کس دپوت
 نو یک ساغود و شربت خور و شول
 دو صاحب را پرستش گزول
 کسی که گفتی خون اما حس نیرد
 کی آسوده شود تا خون نیرد
 جو خواهد بود وقت ساز کاری
 هم از اول غایب نخت یاری
 بود سرست را خوبی کفایت
 کل غم دیده را آبی کفایت
 هر آن صورت که صورت نمی دارد
 تنی دارد ولی حایب نه ندارد
 ز فردا و زدی کس را نشانت
 که آن وقت از میان برین نیست
 یک امر و زست ما را تقدایم
 برویم عتادی نیست مشکام
 بترک خواب می باید شبی گفت
 که زیر خاک می باید شبی گفت

بیان جوانی و کثرت
 و جوانی و کثرت

بسا کل را که نغز و تر گرفتند
 بیفکند ند چون در بر گرفتند
 بسا باده که در ساغر کشیدند
 بجوید ریختن شش چون کشیدند
 شبی که دل قدح جام آورد
 ز صد جامی دگر دار پش
 کلی کا دل بر آورد طرفش
 که به باشد ز صد کل از پیش
 نه سر روزی بود چون نو بهای
 نه سر ساعت بدام افندگی
 بسا جان کرپی صیدی میکنند
 جو دیدی مامی در غایت
 مثل ز کربک چون در دغاو
 طلب کن کردم و روزی بود
 نباشد شکاری در آنست
 که غل دریای دارد جام درد
 جهان از نام انگشت دارد
 که از بهر جهان دلشک دارد
 چنین گفتند و انایان شیار
 که نیک و بد بمرک آید پدیدار
 جو منسخ نهاد نو نهادن
 ره و رسم کهن بر باد دادن
 پیته باز رکاب کی توان
 که از سم دپستی خردان شوی
 نگو ملکیت ملک صبحکاهی
 در آن کشور پیاپی سره خواهی

کسی کو بر مصداق کج راه یافت
کشایش از کجده صبح که یافت
کرت عقلت بی پوند می باش
به جاست از خر پند می باش
سوا معیوب نشد با کرد می باش
دوامند و ممشد با دردی می باش

لیلی و مجنون

از خر من خویش ده زکاتم
منویرس این و آن بر اتم
در یای محیط را که پاکست
از جرک دهن سک جاست
بر جوش دلا که جای جوش است
و انای جهان جبر جوش است
اکثر که زنده آشنایست
دانند که متاع ما بکام است
زند پست کسی که در دیاش
ماند حلقی باید کارش
سرنیک و بدی که در شهادت
چون در کرب صلاح کار
پیار که پست آدمی زاد
خاک پست کج می برد باد
چون کار با اختیار مانیت
به کردن کار کار نمیت
بر خاک قدم نیند به وزد
آتش برهان بری بسوزد

مخوش دل که در حلیت
از نکست اعتدال غلیبت
فارغ منشین بهیج خانی
میزن به دوع و آبیستانی
غافل مگذر بهیج کوی
میکن نفاق قای میبوی
دیر است که تا جهان جین است
بنیش کس کم انکین است
دانا به اگر نیاورد یاد
زان غم که مخالفش شود یاد
بهر تک کوی خویش بودن
از دل عنبر پی آزمودن

خنده کل ز فیض حمیت است
کریه ابر قهر سمیت است
چه عجب کاقاب زین نعل
کوه را پسند داده و کانرا
زافت ایمن نه اندام مور
بی خط نیست کابر بی خطان
مرد آن بکر دیر یا به کام
کز تمام پست کار ختمام
لعل دیر آمد پست دیر بهشت
لاله زود آمد و سپید بهشت
پسیم کی بود مسانت ز
فرق باشد و شمس تا قمر

وای بر زکری که روز شمار زرش از فقره کم بود بسیار
سکه بر نقش نیک نامی بند کرد بلبندی رسی بچرخ بلند
تن در پستی و اینی و کفاف این سه بامیست دیگران ملا
جون برین جلد و پست رس باشد هر چه زین بگذری سویش
اعتمادی نمی کنم بر کس
بر خدا اعتماد دارم و پس

تم





کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة

۸۳۱